



مراقب باشید سرمازده نشوید!

❗ در این وضعیت که همه چیز خرج دارد و يك دكتر رفتن کلی هزینه دارد تا بتوانید بهبود پیدا کنید، صرف نمی‌کند سرما

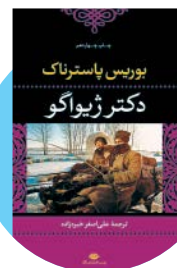
سیفا... نجاریان

روزنامه‌نگار

بخوریم و بهتر است مراقب باشیم تا مبادا مریض شویم. بهتر است از لیموشیرین و مرکبات استفاده کنیم و شلغم بپزیم تا ایمنی بدن را بالا ببریم و مریض نشویم. لباس گرم هم فراموش نشود و حتی در خانه هم لباس مناسب استفاده کنیم تا مبادا دچار سرماخوردگی شویم.

اینها را گفتم تا یادآوری کنم گاهی حس سرما هم بعضی را دچار سرماخوردگی می‌کند و باید مراقب باشیم که خیلی در این حس فرو نرویم تا مبادا دچار سرماخوردگی شویم. رمان «دکتر زیواگو» از آن دست رمان‌هایی است که حس سرما را به خوبی منتقل می‌کند و حتی حین مطالعه آن هم باید مراقب باشیم که سرما نخوریم. نویسنده آن قدر خوب و جزئی از سرما حرف می‌زند که احساس می‌کنید وسط برف نشسته‌اید و داستان می‌خوانید.

رمان نویسنده روسی را باید با لباس گرم بخوانید. بوریس پاسترنک که سال‌ها موفق نشد رمانش را در روسیه منتشر کند در این رمان خواننده‌اش را به اعماق روسیه می‌برد و در دل برف و بوران او را قرار می‌دهد؛ رمانی که نویسنده‌اش تلاش کرده تا تصویری از روزهای روسیه تزاری را در اثرش بازنمایی کند. رمانی که خواننده در آن، سرمای حاکم بر روابط سیاسی را می‌خواند و نویسنده از سرما به نفع روایت خود بهره می‌برد.



هر چند این رمان حجیم است و پرگویی می‌کند و گاهی حوصله خواننده را سر می‌برد، ولی روایت رنج يك انسان در روزگاری است که سرما حاکم است و برف زیادی پشت درهای عاطفه نشسته است. پاسترنک در این اثر تلاش کرده خواننده را به روزهایی ببرد که مبارزات انقلابیون بلشویک در روسیه تزاری در جریان است. توصیف‌های او گاهی تنه به اغراق می‌زند و شخصیت ناامید و افسرده‌ای را نمایش می‌دهد. شخصیت اصلی داستان امیدی به آینده ندارد و تمثال يك روشنفکر ناامید و بریده از جامعه است؛ روشنفکرانی که راهی جز غرزدن ندارند و به جای حرکت کردن، در مسیر حرکت دیگران سنگ می‌اندازند و مانع حرکت می‌شوند. در واقع پاسترنک در این اثر نقدی بر طیفی از افراد خسته و دلزده وارد کرده که به جای حرکت رو به جلو، نشست و گلابه کردن را انتخاب کرده‌اند.

مراقب باشید شما دچار سرماخوردگی نشوید! ❗

ب بسم ا... ۲ قفسه

ضمیمه کتاب و داستان روزنامه جام جم
سه‌شنبه ۲۸ آبان ۹۸ • شماره ۴۷

روایت‌های يك مادر کتاب‌باز

بیا کلیشه‌ای حرف بزنیم!



نگاهش کردم و ماشین را کشیدم کنار خیابان و ایستادم. کامل چرخیدم به سمتش و گفتم: «این به آزمایشه. اینا ممکنه ادرصد بچه‌ها هم نباشن و تو ممکنه رای بیاری. از حالا فکراتو بکن، ببین می‌خوای کینه این چند نفر رو به دل بگیری؟ فردا توی شورا اگه لازم شد برایشون کاری انجام بدی. می‌تونی بدون کینه و بغض انجام بدی؟»

الان که فکرش را می‌کنم، می‌بینم چه خوب بود که آن زمان، بچه بود. واقعا بچه، کودکی که به من و هر چه می‌گفتم اعتماد داشت. کودکی که خودش به هزار سایت و کانال خبری دسترسی نداشت. کودکی که خودش روزی چند بار خبر طعنه‌های جناحی مسؤولان به یکدیگر و به حامیان خودشان و طرف مقابل را نمی‌خواند. وگرنه مثل ده‌ها اتفاق پس از آن، وقتی دیگر بزرگ شده و من برایش منبر می‌روم، در جواب می‌گفت: «مامان! اینا کلیشه‌س! اینا شعاره! سیاستمدارا همه این کارو می‌کنن. دلشون با مخالفانشون صاف نمی‌شه!»

در حقیقت این حرف را هم زد. وقتی عکس را نشاناش دادم و پرسیدم که آن روز را به خاطر دارد؟

به خاطر داشت! لبخندی زد که دلیلش آن بود که آن سال بالاخره رای آورده بود و شده بود نایب رئیس شورای دانش‌آموزی مدرسه. با بقیه اعضای شورا و همکاری مدیر آن سال چند اردو و مسابقه برای بچه‌ها برنامه‌ریزی کرده بودند و پسرک از دشمنان بنرپاره‌کن هیچ انتقامی نگرفته بود.

وقتی عکس را دید و یاد آن روز کرديم و صحبت از کلیشه و شعار شد، گفتم: «اول که عکس رو دیدم و صحبت‌هایی که اون روز با هم کرديم، یادم اومد، یه کتاب اومد جلوی چشمم. می‌خواستم بهت بگم بخونیش. الان که این حرف‌ها رو زدی، حتما این کتابو بخون!»

پرسید: «از اون کتابای حوصله‌سربر نصیحتی که نیست؟» گفتم: «نه اتفاقا! خیلی هیجان‌انگیزه. ماجرای کینه یه روزنامه‌نگار معروف از یه سیاستمداره. روزنامه‌نگاری که در اثر کینه و برای انتقام، توی راهی میفته که آخرش خودش به شدت مفتضح می‌شه و نابود می‌کنه خودش رو.»

خندید: «مامان من دیگه این کتابو نمی‌خونم! هم آخرشو لو دادی! هم اینجوری که تعریف کردی، من تا آخرش هی شکل نصیحت اخلاقی می‌بینم! پس با خیال راحت بگو چی به چیه.» خندیدم: «آخیش! راحت شدم! سختم بود بدون این که داستان رو کامل بگم، نصیحتت کنم!»

اسم کتاب اینه: «بهترین نقشه‌های حساب‌شده مال سیدنی شلدون. جریانش اینه که...» ❗



سمیه سادات
حسینی

نویسنده

❗ عکس را که دیدم، تمام آن روز جلوی چشمم زنده شد. داشتم هارد لپ‌تاپ را می‌جویدم که عکس پسرک را دیدم که جلوی بنر تبلیغاتی‌اش برای انتخابات شورای دانش‌آموزی توی حیاط دبستانش گرفته بود.

کلاس پنجم بود گمانم. دو سه روز وقت گذاشته بودیم تا با همفکری یکدیگر شعارهای تبلیغاتی‌اش را انتخاب کنیم. بعد برایش لوگو و پوستر و بنر طراحی کرده بودم. بعد با پدرش رفته بودند چاپ کرده بودند و فردایش برده بود مدرسه و نصب کرده بود. ظهر، وقتی من رسیدم مدرسه، بنر از گوشه‌اش چسب خورده بود و جای نصبش عوض شده بود و پسرک پر از بغض و سرشار از خشم بود.

سوارش که کردم منفجر شد. از میان گریه بریده‌بریده‌اش که همراه با عصبانیت شدید، صدایش را نامفهوم کرده بود، فهمیدم که زنگ تفریح اول، یکی دیگر از نامزدها، بین همه بچه‌ها شیرکاکائو و کیک پخش کرده. یکی دیگر، دفترچه یادداشت فانتزی داده و... پسرک تنها کنار بنرش ایستاده و تلاش کرده با بچه‌ها حرف بزند. چند نفر در جمع از او پرسیده‌اند که چرا او هدیه‌ای به بچه‌ها نمی‌دهد؟ یکی هم بابت همین به پسرک توهین کرده بوده و خلاصه دعوا شروع شده. میان دعوا بنر را از روی دیوار کشیده‌اند و تا ناظم سر برسد، زیر پا کثیف و پاره شده بود. ناظم رسیده بود و بچه‌ها را اسوا کرده بود و بنر را با کمک پسرک و چند تا از بچه‌ها تمیز و مرمت کرده و دوباره نصب کرده بودند.

اما هیچ‌کدام این کارها خشم پسرک را خالی نکرده بود.

وقتی حکایت ماجرا تمام شد، پرسیدم: «حالا می‌خوای چه کار کنی؟»

گفت: «این‌ها به من رای نمی‌دن. پارسالم رای ندادن. اصلا می‌رم انصراف می‌دم.»

گفتم: «چند نفر باهات دعوا کردن؟»

گفت: «سه چهار نفر.»

گفتم: «چند نفر بهت کمک کردن بنرتو دوباره نصب کنی؟»

گفت: «سه چهار نفر.»

گفتم: «دیدی؟ الانم دقیقا شرایطت مثل قبله. به همون اندازه که ممکنه مخالف داشته باشی، ممکنم هست طرفدار داشته باشی.»

با عصبانیت گفت: «آره. انصراف نمی‌دم. ولی اگه رای آوردم، پدر اون سه چهار نفر و درمیارم.»